

ڪوتوله اٿي با ريش بلند

(The Dwarf with the Long Beard)

نويسنده :

الكساندر چودسكو

(Alexander Chodsko)

مترجم :

اسماعيل پورڪاظم

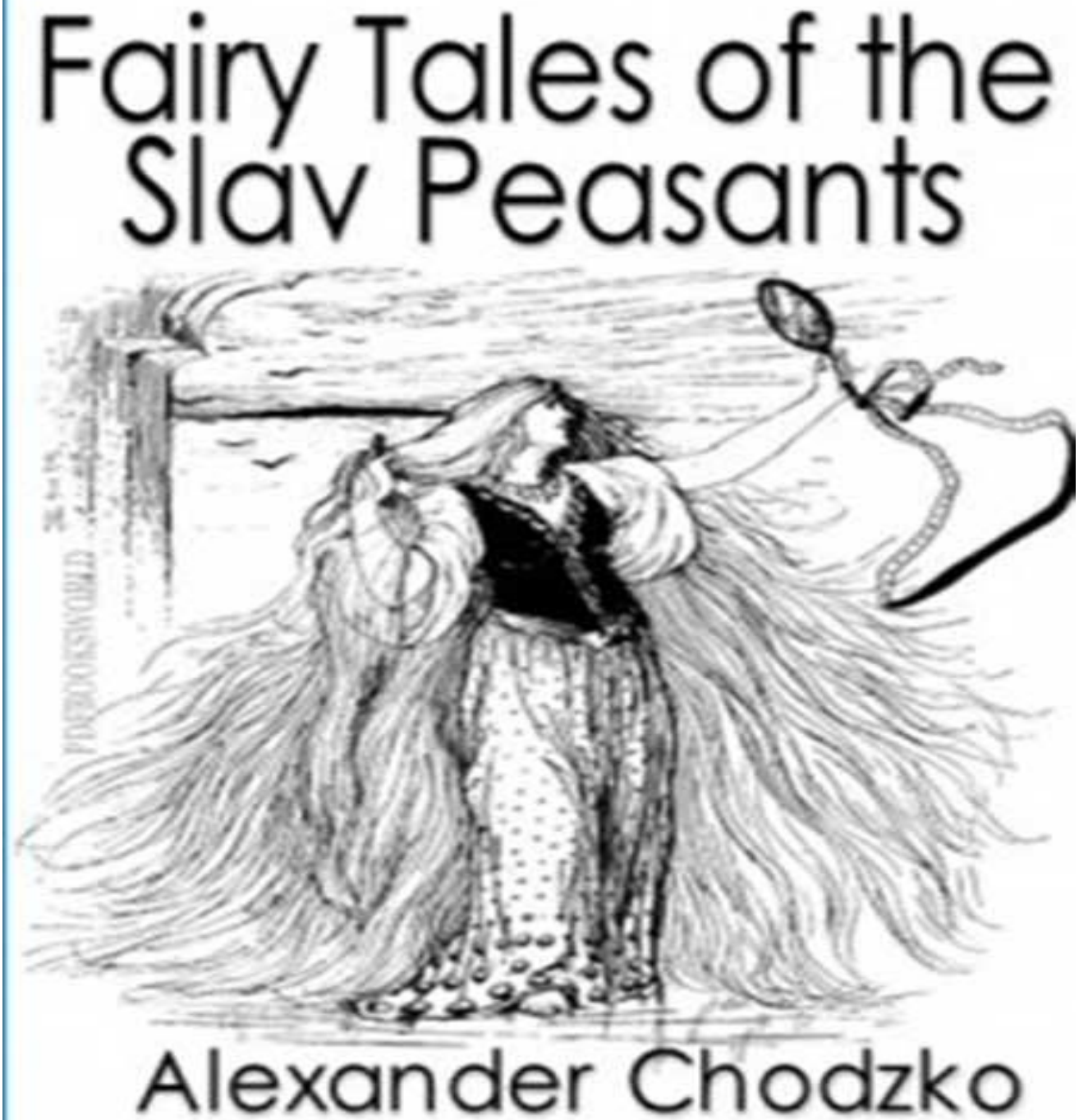
۱۳۹۹

«فهرست مطالب»

ردیف	عناوین داستان ها	صفحه
۱	"کوتوله ای با ریش بلند" اثر "الکساندر چودسکو"	۳
۲		
۳		
۴		
۵		
۶		
۷		
۸		
۹		
۱۰		۵۵

داستان : کوتوله ای با ریش بلند (The Dwarf with the Long Beard)

نویسنده : الکساندر چودسکو (Alexander Chodsko)



پادشاهی مقتدر و باکیاست در سرزمینی دور افتاده به فرمانروائی مشغول بود.
پادشاه مزبور فقط یک دختر داشت.
پرنسس آنچنان زیبا و دلربا به نظر می آمد که هیچ رقیبی در سراسر قلمرو فرمانروائی
پدرش نداشت.



بزودی شهرت زیبایی و جمال پرنسس که نامش "پینوتکا" بود، در سراسر کشور و حتی ممالک همسایه پیچید و این موضوع باعث گردید که بسیاری از شاهزادگان و پادشاهان جوان برای خواستگاری و جلب موافقت وی اقدام نمایند.

پرنسس "پینوتکا" از میان تمامی خواستگاران عاشق و دلباخته اش به شاهزاده "دابروتک" رغبت بیشتری پیدا کرد لذا با تلاش فراوان توانست موافقت پدرش را با این ازدواج جلب نماید.

پرنسس سپس به همراه تعدادی از همراهان و به اتفاق عاشق و دلباخته خویش عازم کلیسا شدند ولیکن طبق رسومات قبل از هر چیزی دعای خیر پدر و مادر را برای آغاز یک زندگی توأم با خوشبختی و سعادت دریافت کردند.

بدین ترتیب بسیاری از شاهزادگانی که موفقیتی در اظهار عشق به پرنسس "پینوتکا" به دست نیاورده بودند، ناامید و دلشکسته شدند و به قلمرو پادشاهی خودشان بازگشتند.



در میان تمامی خواستگاران شکست خورده پرنسس "پینوتکا" شاهزاده کوتوله ای با حدود یکصد و پنجاه سانتیمتر قد، قوز بزرگی بر پشت و ریشی بلند به طول دو متر وجود داشت که اصلاً دست بردار نمود.



شاهزاده کوتوله که از قدرت بالای حکمرانی و توان جادوگری بسیار زیادی برخوردار بود،
از پاسخ منفی پرنسس "پینوتکا" به شدت رنجیده خاطر گردید آنچنانکه تصمیم به
انتقامجوئی وحشتناکی از او گرفت.



شاهزاده کوتوله پس از اتخاذ این تصمیم و آگاهی یافتن از مراسم ازدواج پرنسس بفوریت خودش را به شکل یک گردباد عظیم در آورد و منتظر حضور پرنسس و شاهزاده در کلیسا ماند.

زمانی که ملتزمان عروس و داماد در آستانه ورود به کلیسا قرار گرفتند، ناگهان تمامی فضای اطراف کلیسا را مخلوطی از ابر و غبار غلیظ فرا گرفت و پرنسس "پینوتکا" نیز در چشم بهم زدن از سطح زمین بلند شد و تا اوج ابرها بالا رفت سپس در قصری زیرزمینی فرود آمد.



شاهزاده کوتوله که مسبب چنین افسونی بود، پس از آن از قصر زیرزمینی ناپدید گردید و پرنسس را در شرایطی عاری از شادی و نشاط برجا گذاشت.

پرنسس "پینوتکا" زمانی که چشمان زیبای خود را گشود، خودش را در یک عمارت بسیار مجلل و باشکوه مشاهده کرد آنچنانکه تصوّر نمود که حتماً یکی از پادشاهان مقتدر دوران او را دزدیده و با خودش به آنجا آورده است.



پرنسس از جا برخاست و در همان حوالی شروع به قدم زدن نمود. او در یکی از اتاق های عمارت میزی را مشاهده نمود که توسط دست هایی پنهان و ناشناس با ظروفی از جنس طلا و نقره مملو از انواع غذاها، میوه ها و شیرینی ها تزئین یافته بود. ملزومات تدارک شده بر روی میز آنچنان اغواگر و تحریک کننده بودند که پرنسس با وجود غم و اندوه زیادی که در دلش احساس می نمود، نتوانست در برابر عطر و طعم غذاها مقاومت نماید لذا شروع به خوردن آنها نمود، تا اینکه کاملاً احساس سیری کرد. پرنسس پس از آن به اتاق خواب بازگشت و شروع به استراحت نمود اما هر چه تلاش کرد، نتوانست به خواب برود.



پرنسس همان گونه که دراز کشیده بود، ابتدا به درب اتاق نگریست سپس متوجه چراغی گردید که بر روی میز روشن مانده بود آنگاه بار دیگر نظرش را متوجه درب اتاق نمود و مجدداً جلب چراغ روی میز شد.

در این موقع ناگهان درب اتاق به صورت خود به خودی باز شد و چهار مرد سیاهپوش سراپا مسلح وارد اتاق شدند. آنها تختی زرین با خودشان حمل می کردند که بر روی آن کوتوله ای با ریش بلند نشسته بود.



شاهزاده کوتوله تا نزدیکی تخت پرنسس جلو آمد و سعی کرد، تا او را ببوسد اما پرنسس "پینوتکا" از این عمل وی به شدت برآشفته و سیلی محکمی بر صورت وی نواخت آنچنانکه او هزاران ستاره چشمک زن را در مقابل چشمانش می دید و صدای هزاران زنگ را در داخل گوش هایش می شنید.

شاهزاده کوتوله در اثر این واکنش شدید و خشن پرنسس "پینوتکا" فریاد بلندی کشید بطوریکه دیوارهای قصر شروع به لرزیدن کردند. البته عشق شاهزاده نسبت به پرنسس آنچنان زیاد بود که او هیچگونه عصبانیت و خشونت از خودش بروز نداد لذا بفوریت برگشت و قصد ترک آنجا را نمود.



در این زمان پاهای شاهزاده در میان ریش های بلندش گیر کردند و او پس از چند قدم سکندری رفتن بر زمین افتاد و کلاهی که در جیبش بود، به پائین غلطید. حقیقت اینکه این کلاه قدرت آن را داشت که وقتی آن را بر سر بگذارند، از نظرها ناپدید گردند.

در یک لحظه هر چهار مرد مسلح به سمت سرورشان شتافتند و او را از زمین بلند کردند و پس از آنکه مجدداً بر روی تخت زرین نشاندند، از آنجا خارج شدند.



پرنسس به محض اینکه بار دیگر خودش را تک و تنها یافت، از روی تخت پائین جهید و در ب اتاق را قفل نمود سپس بلافاصله کلاه را از روی زمین برداشت و به سمت آئینه بزرگی که بر روی دیوار اتاق نصب شده بود، دوید، تا خود را درحالی که کلاه شاهزاده کوتوله را بر سر دارد، درون آئینه ببیند.

پرنسس وقتی که کلاه شاهزاده را بر سر گذاشت و به داخل آئینه نگریست، بسیار متعجب شد زیرا هیچ تصویری در داخل آئینه دیده نمی شد.

پرنسس کلاه را از سر برداشت ولیکن مجدداً خود را در اندازه و شکل واقعی در داخل آئینه دید.

پرنسس خیلی زود دریافت که کلاه شاهزاده از چه خاصیت ممتازی برخوردار است لذا از داشتن چنان چیز با ارزشی در آن وضعیت بُغرنج بسیار خوشحال گردید.

پرنسس بار دیگر کلاه را بر سر گذاشت و شروع به قدم زدن در داخل اتاق نمود.

هنوز مدّت کوتاهی از این ماجرا نگذشته بود که درب اتاق با شدّت از هم گشوده شد و شاهزادهٔ کوتوله با ریش گره زده اش وارد آنجا گردید ولیکن هیچ اثری از کلاه و پرنسس زیبا در داخل اتاق ندید.



شاهزاده که تا سرحدّ مرگ عصبانی شده بود، با دستپاچگی شروع به جستجوی اینجا و آنجای اتاق نمود. او زیر تمامی میزها و صندلی های اتاق را گشت. او حتی پشت پرده ها و زیر قالی ها را بازرسی کرد ولیکن همه این تلاش ها بیهوده و عبث بودند.



در همین زمان پرنسس که همچنان نامرئی مانده بود، آهسته و آرام از قصر خارج شد و به داخل باغ بزرگ و بسیار دل انگیز قصر رفت.

پرنسس که راه چاره ای نداشت، از آن پس در داخل باغ به راحتی زندگی می کرد بطوریکه از میوه های شیرین و خوشمزه درختان باغ تناول می کرد، از فواره ها و چشمه های زلال آنجا آب می نوشید و از خشم کوتوله زشت در امان بود و کسی هم نمی توانست او را بدون لباس در حال شستشوی بدنش ببیند.

پرنسس با همه این احوال گاهی آنچنان از وضعیت نامعلوم خویش عاصی و برآشفته می گردید که سر به شورش می گذاشت بطوریکه هسته میوه های خورده شده را به هر طرف پرتاب می کرد و کلاه نامرئی کننده را از سر بر می داشت و برای لحظه ای خود را آفتابی و قابل دیدن می ساخت ولیکن بلافاصله کلاه مخصوص را بر سر می گذاشت، تا به حالت نامرئی در آید اما لحظاتی بعد از کار خطرناک و ابلهانه خویش به خنده می افتاد. یک روز هنگامی که پرنسس به بازی و تفریح در میان بوته های زینتی باغ مشغول بود، ناگهان کلاه نامرئی کننده از سر وی جدا شد و بر روی یکی از شاخه های بوته ای زینتی گیر کرد.



شاهزاده کوتوله که در همین زمان در آن حوالی حضور داشت، توانست پرنسس را ببیند
لذا با سرعت به طرفش دوید و پرنسس را محکم گرفت سپس با دست دیگرش کلاه را از
روی بوته زینتی برداشت و در جیب گذاشت.
شاهزاده در حال بردن پرنسس به همراه خودش بود که ناگهان صدای بلند شیپور جنگ به
گوش وی رسید.



شاهزاده کوتوله درحالیکه از خشم به خود می لرزید، مرتباً زیر لب دشنام می داد و به همگان ناسزا می گفت. او در همین حال با تمام توان بر پرنسس زیبا دمید و بدین ترتیب او را به خواب عمیقی فرو برد سپس کلاه نامرئی کننده را از جیبش در آورد و بر سر او گذاشت.



شاهزاده کوتوله سپس شمشیر دو تیغه اش را از غلاف بیرون کشید و آن را در هوا چرخاند
آنچنان که می توانست هر حمله کننده ای را بر زمین اندازد و بلافاصله با یک ضربه
سنگین بکشد. او در همین حال مرتب رجز می خواند و می گفت:
من می خواهم بدانم که چه کسی یارای مقابله با من را دارد.

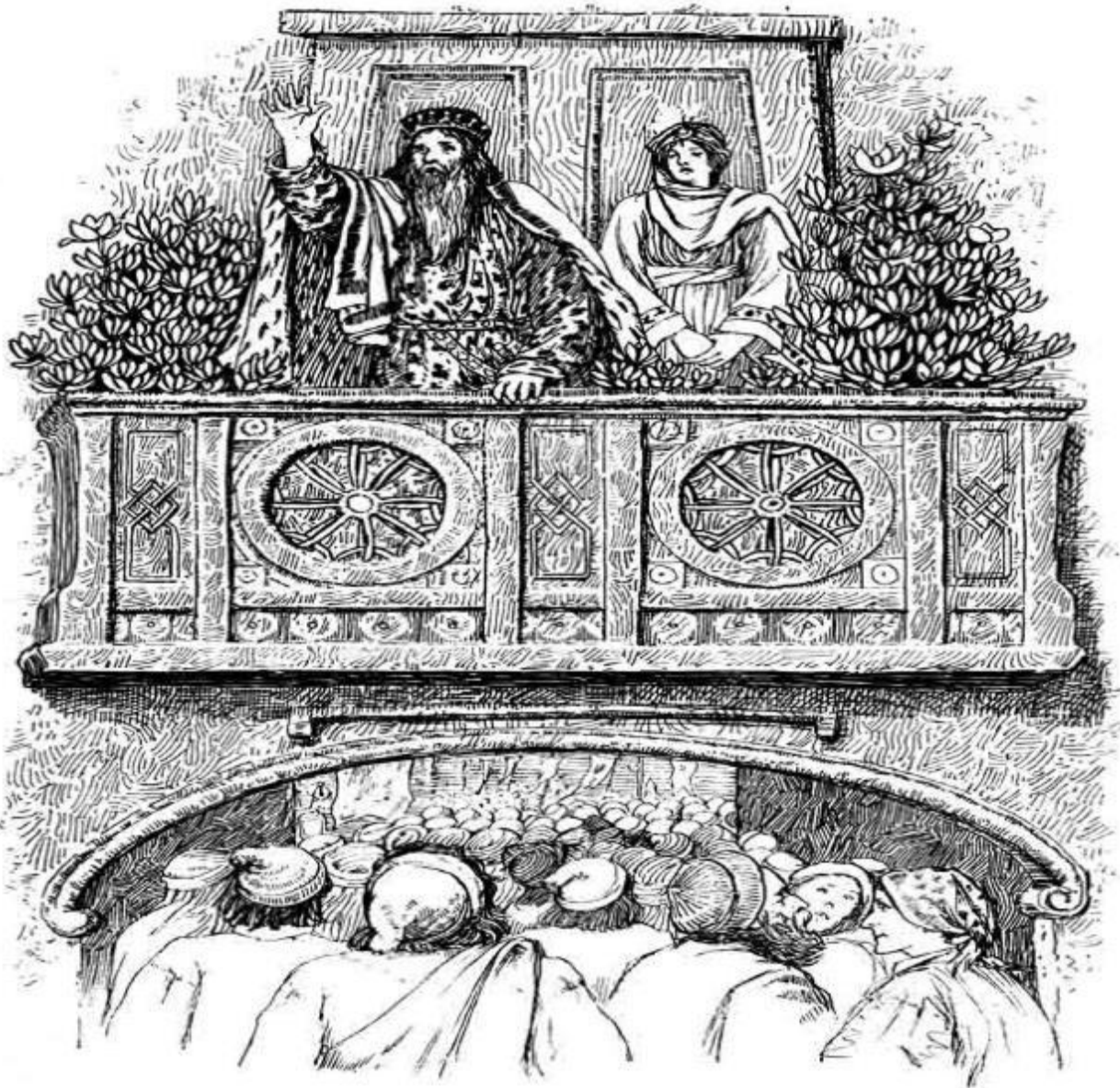


از طرف دیگر پس از آنکه گردباد باعث بهم خوردن مراسم عروسی شاهزاده "دابروتک" و با خود بردن پرنسس "پینوتکا" شد، هنگامه و بلوای بزرگی در دربار پادشاه به وقوع پیوست.

پادشاه، ملازمان پرنسس و شاهزاده "دابروتک" در هر جا به جستجو پرداختند و مرتباً پرنسس را به نام صدا زدند و از هر کسی که صلاح می دانستند، بازجوئی و تحقیق می کردند.



سرانجام پادشاه با ناامیدی اظهار داشت که اگر شاهزاده "دابروتک" نتواند دخترش را بازگرداند، او تمامی قلمرو پادشاهی اش را بر سرش خراب می کند و او را می کشد. پادشاه همچنین به تمامی شاهزاده هائی که عاشق و دل‌باختهٔ پرنسس "پینوتکا" بودند، نوید داد که اگر هر کدام از آنان بتواند دخترش را به نزد وی بازگرداند، یقیناً به مقام دامادی برگزیده خواهد شد و نیمی از قلمرو حکمروائی وی را نیز تصاحب خواهد کرد.



بدین ترتیب همه شاهزاده هائی که آرزوهای بزرگی در سر می پروراندند و میل داشتند که همسری بسیار زیبا را در کنار خویش ببینند و بر تخت حکمرانی نیمی از یک قلمرو پادشاهی بزرگ تکیه بزنند، موقعیت را مناسب دیدند لذا بدون اینکه لحظه ای این فرصت بسیار بزرگ را از دست بدهند، لباس رزم پوشیدند و سوار بر اسبان تیزتک خویش گردیدند آنگاه برای یافتن پرنسس گم شده در تمامی مسیرها به جستجو پرداختند.



شاهزاده "دابروتک" هم با حالتی وحشت زده و اندوهگین به مدت سه شبانه روز بدون اینکه غذائی بخورد، آبی بیاشامد و یا استراحتی داشته باشد، بطور مداوم اسب تاخت و به جلو رفت.

شاهزاده در غروب روز سوم درحالیکه کاملاً خسته و درمانده شده بود، اسب خود را در مقابل مزرعه ای متوقف نمود و برای استراحتی کوتاه از اسب پیاده گردید. شاهزاده "دابروتک" هنوز کاملاً مستقر نشده بود که ناگهان صدای ناله ای شنید که حاکی از تحمل درد و رنج بسیار صاحب آن بود.

شاهزاده نگاهش را به اطراف انداخت و در گوشه ای از مزرعه مشاهده کرد که یک جغد بزرگ با چنگال های تیزش در حال دریدن خرگوشی صحرائی می باشد.



شاهزاده ناخودآگاه خم شد و نخستین چیز سختی که بر روی زمین پیدا کرد، در دست گرفت. او تصوّر می کرد که یک قلوه سنگ درشت را از روی زمین برداشته است درحالیکه آنچه در دست داشت، در واقع جمجمه یک انسان بود.

شاهزاده آنچه را در دست گرفته بود، با دقت به سمت جغد بزرگ نشانه رفت و با اولین پرتاب توانست پرندۀ درّنده را بکشد.

شاهزاده سپس به تیمار و مراقبت از خرگوش صحرایی مجروح پرداخت، تا جائیکه خرگوش بینوا پس از لحظاتی تلوتلوخوران از جا برخاست. خرگوش بیچاره از سر قدرشناسی شروع به لیسیدن دست های نجات دهنده اش شد سپس دوان دوان از آنجا دور گردید و در لابلای درختان جنگل انبوه ناپدید گردید.



این زمان در کمال شگفتی جمجمه ای که شاهزاده آن را بجای قلوه سنگ فرض نموده و به طرف جغد بزرگ پرتاب کرده بود، به حرف آمد و گفت:

شاهزاده "دابروتک" لطفاً سپاس مرا بپذیرید زیرا شما مرا به انجام یک کار خیر واداشتید. من در واقع به یک مرد نگونبخت تعلق داشته ام که خودخواسته زندگی اش را بر باد داد.



من هم بواسطهٔ این خودکشی مذموم محکوم شدم که مدّت درازی را در لجن ها بگلطم، تا اینکه سرانجام با دست شما وسیله ای برای نجات یکی از مخلوقات خداوند گردیدم. من در واقع برای مدّت هفتصد و هفت سال در معرض لگدمال شدن توسط این و آن بودم و با وضع نکت باری به این طرف و آن طرف پرتاب می شدم، بدون اینکه حتی یکبار رحم و شفقت کسی را برانگیزم ولیکن شما سرانجام با استفاده ای که از من برای حفظ جان خرگوش بیچاره نمودید، توانستید، مرا از غم و اندوه جانفرسای این سالیان طولانی رهایی بخشید.

من در قبال این محبت و مهربانی شما قصد دارم که به شما بیاموزم که چگونه یک اسب عجیب و شگفت انگیز را که زمانی به من تعلّق داشت، به کمک فراخوانید. او از هزاران طریق می تواند به شما یاری برساند. هر زمان که شما به او نیاز داشتید، فقط کافی است که در هر کجا هستید، دست از هر کاری بردارید و بدون اینکه به پشت سرتان نگاه کنید، بگوئید:

"اسب خالدار با یال زرین

ای اسب شگفت انگیز

به نزد من بیا

به تو فرمان می دهم که قدم بر زمین نگذاری

بلکه همچون پرندگان برفراز زمین و دریا به پرواز درآئی"

وقتی که کارت‌ان تمام شد آنگاه بر من محبت نمائید و مرا در همین جا دفن کنید زیرا پس از این مایلم که تا روز واپسین که اعمال هر کسی را داوری خواهند کرد، در همین جا بیاسایم. بدین ترتیب ما از هم جدا می شویم و من برایتان سعادت و خوشبختی آرزو می نمایم.

شاهزاده چاله ای را در جوار یک درخت بزرگ حفر نمود و جمجمه را با احترام تمام در آنجا دفن کرد آنگاه برای آرامش روح وی دعا و فاتحه خواند.

شاهزاده به محض اینکه از کار دفن جمجمه خلاصی یافت، ناگهان متوجه گردید که شعله آبی رنگ کوچکی از محل دفن جمجمه از خاک خارج شد و بسوی آسمان رفت. شاهزاده با خود اندیشید که آن نور احتمالاً روح مرد مُرده بوده است که اینک کاملاً از قید و بند وابستگی های زمینی آزاد گردیده و به طرف جایگاه ابدی خویش در نزد فرشتگان عازم شده است.

شاهزاده پس از آن به احترام ارواح درگذشتگان علامت صلیب بر سینه رسم کرد و سپس به مسافرتش ادامه داد.

وقتی که شاهزاده راه بسیار طولانی را طی نمود، عاقبت به کنار مردابی رسید و در آنجا طبق توصیه های مجمله توقف کرد و آنگاه بدون اینکه به پشت سرش نگاهی بیندازد، به تکرار عبارات جادویی مذکور پرداخت:

"اسب خالدار با یال زرین

ای اسب شگفت انگیز

به نزد من بیا

به تو فرمان می دهم که قدم بر زمین گذاری

بلکه همچون پرندگان برفراز زمین و دریا به پرواز درآئی"

هنوز لحظاتی نگذشته بود که آذرخشی از وسط آسمان جهیدن گرفت و هم زمان با شنیدن صدای رعد، اسبی در آنجا ظاهر گردید.

اسبی که در آنجا مشاهده می شد، در حقیقت مشابه دیگر اسب ها نبود بلکه موجودی شگفت انگیز و حیرت آور می نمود. او همچون هوا سبک، با بال هایی زرین و پوستی خالدار جلوه گری می کرد. شعله هائی که از سوراخ های بینی و جرّقه هائی که از چشمان اسب جادو بیرون می جهیدند، مافوق تصوّر و سحرآمیز بودند. توده های بخار از دهانش و ابری دود مانند از گوش هایش بیرون می زدند.



اسب جادو در مقابل شاهزاده ایستاد و با صدائی انسانی گفت:

شاهزاده "دابروتک"، چه امری دارید؟

شاهزاده گفت:

من دچار مشکل بزرگی شده ام بنابراین بسیار خوشحال خواهم شد اگر بتوانید به من کمک نمائید.

شاهزاده سپس تمامی ماجرای مربوط به مراسم ازدواج با پرنسس "پینوتکا" را برای اسب جادو شرح داد.

اسب جادو پس از شنیدن ماجرای شاهزاده "دابروتک" گفت:

وارد گوش چپ من بشوید و از گوش راستم به در آئید.

شاهزاده "دابروتک" اطاعت کرد. او زمانی که از گوش راست اسب جادو خارج گردید، در حیرت و شگفتی ماند زیرا خود را در یک لباس رزم بسیار با شکوه می دید. لباسی که شاهزاده بر تن داشت، دارای سینه پوشی از طلا، کلاهخودی فولادین و جواهر نشان و همچنین شمشیر و گریزی که تماماً حکایت از جنگاوری و سلحشوری صاحبش می دادند. بعلاوه شاهزاده احساس می کرد که از موهبت ذاتی قدرت و شجاعت فوق انسانی نیز بهره مند گردیده است.

وقتی که شاهزاده پاهای خود را بر زمین کوبید و فریاد کشید، ناگهان زمین شروع به لرزیدن کرد و صدائی همچون رعد به گوش رسید و برگ های درختان اطراف تماماً بر زمین ریختند.



شاهزاده "دابروتک" پرسید:

ما اکنون باید به کجا برویم؟

اینک قصد انجام چه کاری داریم؟

اسب جادو در پاسخ گفت:

عروس شما پرنسس "پینوتکا" توسط کوتوله ای با ریش بلند دزدیده شده است. او قوزی به

وزن حدوداً یکصد کیلوگرم بر روی پشتش دارد. ما باید این جادوگر پُر قدرت را شکست

بدهیم ولیکن او در مکانی بسیار دور از اینجا زندگی می کند.



در ضمن شایع شده است که هیچ اسلحه ای قادر به لمس کردن و صدمه زدن به این کوتوله بدذات بجز شمشیر تیز و خُرد کننده ای که در اختیار برادرش می باشد، نیست و برادرش نیز غولی با سر و چشمانی شبیه اژدها است بنابراین ما باید در اولین اقدام به برادرش یورش ببریم و پس از کشتن او به تصاحب شمشیر جادویی موفق گردیم.



شاهزاده "دابروتک" فوراً جَستی زد و بر اسب خالدار که زین و برگ‌ی زرین داشت، سوار شد و آنگاه هر دو روانهٔ مقصد موعود گردیدند.

آنها از فراز کوه‌ها گذشتند، از میان جنگل‌های گسترده و انبوه عبور کردند و از عرض رودخانه‌های خروشان به سلامت جَستند.

آنها آنچنان راحت و سبکبار طی طریق می‌کردند انگار که اسبی رام برفراز چمنزاری صاف و هموار و یا جاده‌ای نرم و بدون غبار می‌تازد.

آنها سرانجام به دشتی بسیار سرسبز و وسیع رسیدند که استخوان‌های انسان‌های بسیاری در اینجا و آنجای آن پراکنده شده بودند.



آنها سپس در مقابل یک کوه جُنبنده بسیار عظیم ایستادند و اسب جادو گفت:
شاهزاده، این کوه عظیم و جُنبنده ای که در مقابلتان می بینید، در حقیقت کله همان غول
دارای چشم های شبیه اژدها است و استخوان هائی که بر روی این دشت وسیع پراکنده
هستند، در واقع بخش هائی از اسکلت قربانیان این غول بدنهاده می باشند. بنابراین باید
بسیار هوشیار باشید و خودتان را از صدمه چشمان آتشبار غول برحذر دارید زیرا ثمری بجز
مرگ دردناک ببار نمی آورند.

این زمان اواسط روز بود و گرمای خورشید باعث شده بود که غول در خواب عمیقی بسر
برد درحالیکه شمشیر سحرآمیز نیز در کنارش قرار داشت.
اسب جادو به شاهزاده گفت:

بهتر است، خودتان را همچنان که سوار بر من هستید، آنقدر خَم کنید که بتوانید با گرفتن
یال های گردنم آنچنان بر رکاب زین مستقر بمانید که در ضمن عبور من از کنار غول
دهشتناک بتوانید شمشیر سحرآمیز را به چنگ آورید زیرا در آن صورت دیگر هیچ هراسی
از کسی نخواهید داشت. باید بدانید که بدون شمشیر سحرآمیز نه تنها غول نمی تواند
صدمه ای به شما بزند بلکه کاملاً مرهون رحم و شفقت شما خواهد بود که صدمه ای بر او
نزنید.

اسب جادو آنگاه بی صدا به موجود عظیم الجثه نزدیک شد آنچنانکه شاهزاده با خم شدن
بر روی او توانست شمشیر سحرآمیز را به چنگ آورد.

شاهزاده سپس کمرش را راست کرد و بر روی اسب جادو استوار نشست و با صدایی غرّا
آنچنانکه هر خواب زده ای را از جا می پراند، گفت:

زنده باد ، زنده باد



غول بلافاصله از خواب بیدار شد و سرش را بلند کرد. او خمیازه ای کشید و چشمان تشنه به خورش را به شاهزاده دوخت اما به محض اینکه شمشیر سحرآمیز را در دستان وی مشاهده کرد، بلافاصله آرام گرفت و گفت:

شوالیه، مگر از زندگی خودتان بیزار شده اید که به این سرزمین قدم نهاده اید؟
شاهزاده در پاسخ گفت:

لاف بیهوده ننزید. شما اینک تحت سیطره قدرت من هستید و از توان جادویی شما چیز قابل ملاحظه ای باقی نمانده است و من بزودی جان نکبت بار شما را با همین شمشیر سحرآمیز خواهم ستاند اما قبل از هر چیز می خواهم بدانم که شما کیستید؟
غول گفت:

شاهزاده شما حقیقت را گفتید زیرا اینک زندگی من در دستان شما قرار دارد اما تمنا دارم که نسبت به من رحم و مروت روا دارید زیرا شایستگی برخورداری از محبت شما را دارم.
غول آنگاه ادامه داد:

من شوالیه ای از نژاد غول ها هستم و اگر بدذاتی و کینه افروزی برادرم نبود، من بسیار دوست می داشتم که در صلح و صفا با دیگران زندگی نمایم.
برادرم کوتوله زشت و هولناکی است که قوزی بسیار بزرگ بر روی پشت و ریشی بلند به طول بیش از قدش دارد. او نسبت به شکل و قیافه متناسب من بسیار حسادت می ورزید و همواره در تلاش برای صدمه زدن به من بود.

شما باید بدانید که تمامی قدرت برادرم غیر واقعی و در ریش وی نهفته است و آن ریش هم بجز با شمشیر سحرآمیزی که در دستان دارید، بریده نمی شود.

بیاد دارم که یک روز برادرم به نزد آمد و گفت:
برادر عزیز، من از شما خواهشمندم که به من کمک کنید، تا شمشیر سحرآمیزی که قادر به
بریدن هر چیزی است و هیچگاه گند نمی شود و اینک تحت تأثیر جادوئی ناشناخته در
جائی از کره زمین مخفی مانده است، بیابیم زیرا آن سلاح تنها دشمن ما است و تنها آن
سلاح است که می تواند باعث نابودی هر دو نفر ما گردد.



البته من بسیار احمق بودم که حرف های او را باور کردم و پس از جستجوهای بسیار و با راهنمایی یک درخت بلوط بزرگ به کوهستان جادو رفتم و آن را با حفر چاهی عمیق از دل کوه خارج ساختم.

پس از آن من و برادرم بر سر قلّک شمشیر سحرآمیز با یکدیگر به نزاع پرداختیم و سرانجام برادرم پیشنهاد کرد که به ستیزه و دشمنی بین خودمان پایان بخشیم و تصمیم بر آن شد که هر کدام یک گوش خودمان را بر زمین بچسبانیم و شمشیر از آن کسی باشد که زودتر از دیگری بتواند صدای زنگ کلیسایی را که در آنسوی این دشت وسیع قرار دارد، بشنود. بر اساس این قول و قرار، ابتدا من گوشم را یکبار به زمین چسباندم ولی برادرم خائنه از این غفلت من استفاده کرد و سرم را با شمشیر برید و بدنم را بدون اینکه دفن نماید، برجا گذاشت تا اینکه کم کم پوسید و به کوهی تبدیل شد آنچنانکه اکنون جنگل های بزرگ و وسیعی بر روی آن روئیده اند.

بدین ترتیب کله ام از زندگی لبریز شده است، بگونه ای که در برابر کلیه مخاطرات مصون می باشد. البته اینجا از همه مخاطراتی که قادر به نابودی جنگل ها و بیشه زارها هستند، مبرا می باشد زیرا همگی دشمنان طبیعت از ضربت این شمشیر سحرآمیز هراس دارند و به این مناطق نزدیک نمی شوند.

اینک شاهزاده گرامی، من از شما تقاضا دارم که با کمک این شمشیر به نزد برادر فتنه جو و بدنهادم بروید و با بریدن ریش بلندش او را بکشید و آنگاه همراه با جسد او به اینجا برگردید، تا پایان خوشی برای زندگی من باشد. من بسیار مشتاقم که انتقامم از او گرفته شود، تا من هم بتوانم با دلی شاد از این دنیای فانی رخت بربندم.



شاهزاده پاسخ داد:

من خیلی زود همانطور که گفته اید، عمل خواهم کرد و این را به شما قول می دهم.
شاهزاده سپس به اسب خالدار بال زرین فرمان داد، تا او را به قلمرو فرمانروائی کوتوله ای
با ریش بلند برساند.

بدین ترتیب آن دو درست در زمانی به دروازهٔ باغ قصر رسیدند که کوتوله توانسته بود،
پرنسس "پینوتکا" را که برای لحظه ای کلاه نامرئی کننده از سرش افتاده بود، ببیند و برای
گرفتنش به دنبال وی می دوید.

شاهزاده در این لحظه شیپور جنگ را به صدا در آورد و او را به مبارزه طلبید و با این
تدبیر کوتوله را مجبور کرد که پرنسس را بر زمین بگذارد و او را با گذاشتن کلاه نامرئی
کننده بر سرش در گوشه ای رها سازد.

زمانی که شاهزاده منتظر پاسخی به گردنکشی و مبارزه جوئی کوتوله بود، ناگهان صدائی
از میان ابرها به گوش رسید. شاهزاده بلافاصله با نگاهی به جلو متوجه شد که کوتوله در
صدد فرود آوردن ضربه ای هولناک به او از یک ارتفاع بالا می باشد.
کوتوله با جابجا شدن شاهزاده "دابروتک" هدفش را گم کرد و با تمام سنگینی بر روی زمین
افتاد بطوریکه نیمی از بدنش در داخل زمین فرو رفت.

شاهزاده سریعاً ریش بلند مرد کوتوله را گرفت و با یک ضربت شمشیر سحرآمیز تمامی آن
را از بیخ قطع کرد.



شاهزاده آنگاه جسد مرد کوتوله را بر زین اسبش بست و ریش بریده شده اش را بر روی کلاهخود او گذاشت و وارد قصر با شکوه و مجلل وی شد.

زمانی که خدمتکاران قصر مرد کوتوله مشاهده کردند که شاهزاده حقیقتاً کوتوله ریش بلند را اسیر کرده است، بلافاصله کلیه درب های قصر را برای وی گشودند.

شاهزاده بدون اینکه هیچ لحظه ای را از دست بدهد، فوراً به جستجوی پرنسس "پینوتکا" پرداخت.

او مدتی را به جستجو در قسمت های مختلف قصر مرد کوتوله پرداخت اما هیچ موفقیتی به دست نیاورد لذا به شدت مأیوس و ناامید شد، تا اینکه بطور اتفاقی به سمت محل استقرار پرنسس رفت و بدون اینکه از چیزی خبر داشته باشد، لگدش به کلاه نامرئی کننده خورد و آن را از سر پرنسس "پینوتکا" انداخت.

این زمان چشم شاهزاده به عروس زیبا و دوست داشتنی خودش افتاد که به نظر می آمد، در خواب عمیقی بسر می برد.

شاهزاده هر چه تلاش کرد نتوانست پرنسس را از خواب بیدار نماید لذا کلاه نامرئی کننده را در جیبش گذاشت سپس پرنسس را در آغوش گرفت و درحالیکه سوار بر اسب جادو بودند، در اندک زمانی با همدیگر به نزد غول چشم ازدهایی رفتند.

غول مزبور فوراً جسد مرد کوتوله را از شاهزاده تحویل گرفت و آن را همچون لقمه ای چرب و نرم با یک حرکت قورت داد.

شاهزاده نیز همان گونه که قول داده بود، سر هیولائی غول چشم ازدهایی را با یک ضربت سنگین شمشیر سحرآمیز از روی زمین قطع کرد و آن را به هزاران قطعه تبدیل نمود و در سراسر دشت وسیع پخش کرد.

شاهزاده متعاقباً مسافرتش را پی گرفت و سوار بر اسب جادوئی به کنار مرداب پیشین رسید. در آنجا اسب خالدار برای لحظه ای ایستاد و گفت:

شاهزاده گرامی، اینجا در واقع محلی است که باید همدیگر را ترک گوئیم. شما از اینجا فاصله چندانی با محل زندگی خودتان ندارید. اسب خودتان نیز در همین جا منتظر شما است اما قبل از اینکه از همدیگر جدا شویم، بهتر است وارد گوش راستم بشوید و از گوش چپم خارج گردید.

شاهزاده اطاعت کرد و وقتی که از گوش چپ بیرون آمد، دیگر از لباس رزم خبری نبود و او همان لباسی را بر تن داشت که موقع مراسم ازدواج با پرنسس "پینوتکا" پوشیده بود. این زمان اسب خالدار بال زرین به ناگهان ناپدید شد و شاهزاده "دابروتک" اسب اصلی خود را صدا کرد.

اسب شاهزاده با دیدن صاحبش درحالیکه بسیار خوشحال می نمود، به سمتش دوید و خود را به او رساند و هر سه آنها بلافاصله روانه قصر پادشاه شدند.

این زمان قبل از اینکه مسافرت شاهزاده "دابروتک" پایان یابد و آنها به قصر برسند، شب فرا رسید.

شاهزاده به ناچار پرنسس در حال خواب را آرام بر روی چمن ها گذاشت و روی او را با شنل خویش پوشاند، تا بدنش در طول شب گرم بماند و خودش نیز در اثر خستگی بسیار بر روی زمین دراز کشید و بلافاصله به خواب رفت.

برحسب اتفاق یکی از شؤالیه هایی که شدیداً خواستگار پرنسس "پینوتکا" بود، از آنجا می گذشت. او شاهزاده "دابروتک" را در حال خواب دید لذا شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و شاهزاده را شدیداً مجروح ساخت.

شؤالیه آنگاه پرنسس را درحالیکه هنوز در خواب بسر می برد، از روی زمین بلند کرد و بر روی اسب خودش گذاشت و با شتاب به سمت قصر پادشاه برد.

شؤالیه فوراً در بارگاه پادشاه حاضر شد و به پدر پرنسس "پینوتکا" چنین گفت:

همان طوری که مشاهده می فرمائید، من دخترتان را صحیح و سالم به نزدتان بازگردانده ام بنابراین بر اساس قولی که قبلاً داده بودید، انتظار دارم که او را به همسری من در آورید زیرا من او را نجات داده ام. او البته توسط یک جادوگر وحشتناک دزدیده شده بود و من مجبور شدم که سه روز و سه شب با او بجنگم، تا او را شکست بدهم و دخترتان را سالم و تندرست به اینجا بازگردانم.

پادشاه از اینکه بار دیگر دخترش را در کنار خویش مشاهده می کرد، بسیار خوشحال گردید. او وقتی که تمامی تلاش ها را برای بیدار کردن پرنسس از خواب جادوئی مرد کوتوله بی فائده دید، در صدد برآمد، تا علت آن را از شؤالیه دریابد.

شؤالیۀ شیاد در پاسخ پادشاه گفت:

من هم دلیل آن را نمی دانم زیرا زمانی که او را یافتم، به همین صورت خوابیده بود.



از طرفی شاهزاده "دابروتک" که شدیداً زخمی شده بود، کم کم به هوش آمد و به سختی توانست این سخنان را بر لبان خویش جاری سازد:

"اسب خالدار با یال زرین

ای اسب شگفت انگیز

به نزد من بیا

به تو فرمان می دهم که قدم بر زمین نگذاری

بلکه همچون پرندگان برفراز زمین و دریا به پرواز درآئی"

بلافاصله ابری روشن در آسمان ظاهر شد و اسب جادو از میان آن بیرون جهید.

اسب جادو به محض اینکه از ماجرای زخمی شدن شدید شاهزاده "دابروتک" با خبر گردید،

بی درنگ به کوهستان "زندگی جاوید" شتافت، تا از آنجا سه نوع آب سحرآمیز را با خود

بیاورد. این آب ها هر کدام ویژگی خاصی داشتند که شامل "زندگی بخش"، "شفادهنده" و

"تقویت کننده" بودند.

اسب جادو اندک زمانی بعد بلافاصله به نزد شاهزاده "دابروتک" بازگشت و آب "زندگی

بخش" را بر روی بدن وی پاشید که در نتیجه بدن شاهزاده که سرد و بی روح به نظر می

رسید، مجدداً با جریان یافتن خون در رگ هایش به رنگ صورتی و گرم در آمد.

پاشیدن آب "شفادهنده" موجب گردید که تمامی زخم های بدن شاهزاده سریعاً التیام یابند و پاشیدن آب "تقویت کننده" و نیروبخش باعث گردید که شاهزاده کم کم چشمانش را باز کند و با تعجب چنین بگوید:

آه، عجب خواب عمیقی داشته ام.

اسب خالدار در پاسخ گفت:

بله، شما دقیقاً از یک خواب ابدی بیدار شده اید چونکه یکی از رقبای شما درحالیکه در خواب بوده اید، زخم هایی مرگ آور بر بدنتان وارد ساخت و پرنسس "پینوتکا" را نیز با خودش برد، تا خود را نجات دهنده وی در نزد پادشاه قلمداد نماید اما شما نگران نباشید زیرا پرنسس هنوز در خواب جادویی بسر می برند و هیچکس بجز شما قادر به بیدار کردن او نیست. این موضوع نیز امکان پذیر نخواهد بود مگر اینکه ریش شاهزاده کوتوله را با بدن پرنسس تماس بدهید.

اینک نیز برخیزید و بروید و شاد و خوشبخت باشید.

اسب جادو پس از ایراد این سخنان همچون گردباد از آنجا رفت و در افق ناپدید گردید.

شاهزاده "دابروتک" نیز از جا برخاست و به مسافرتش ادامه داد.

شاهزاده به نزدیکی های پایتخت رسیده بود که یک لشکر عظیم خارجی را در حال محاصره شهر ملاحظه کرد بطوریکه بخش هایی از اطراف شهر نیز به تصرف آنها در آمده بود و ساکنین آن مناطق به نظر می رسید که با التماس تقاضای محبت و گذشت از مهاجمین را دارند.

شاهزاده بلافاصله کلاه نامرئی کننده را بر سر گذاشت و با کمک شمشیر سحرآمیز از هر طرف به سپاهیان دشمن حمله ور شد. او آنچنان با خشم و غضب به دشمنان پادشاه حمله ور می گردید که آنها را همچون برگ درختان خزان زده از اسب بر زمین می ریخت.



شاهزاده وقتی که اکثریت افراد دشمن را نابود کرد و مابقی آنان را هم به هزیمت واداشت آنگاه درحالیکه هنوز نامرئی بود، به داخل قصر پادشاه رفت و در آنجا شنید که پادشاه در نهایت حیرت و شگفتی مانده است که چرا دشمنان او این چنین بدون هیچ درگیری از هم گسیخته و متواری شده اند.

پادشاه سپس با صدای بلندی گفت:

کجا است آن دلاوری که جان و مال همه ما را از هجوم دشمنان نجات داده است؟ این زمان همگی حاضرین دربار ساکت مانده بودند و صدا از هیچکس بیرون نمی آمد. شاهزاده "دابروتک" که اوضاع را این چنین مناسب می دید، بلافاصله کلاه نامرئی کننده را از سر برداشت و درحالیکه در مقابل پادشاه زانو زده بود، گفت:

پادشاه و پدر زن گرامی، آن کسی که چنین کار بزرگی را انجام داده است، در مقابل شما می باشد. این من بودم که اکثریت دشمنان شما را گشتم و مابقی آنان را به فرار واداشتم. این من بودم که پرنسس زیبا و عروس خودم را از دست کوتوله جادوگر نجات دادم ولیکن زمانی که با پرنسس در حال بازگشت به اینجا بودیم، توسط یکی از رقبا در زمان خواب و استراحت به شدت تا سر حد مرگ زخمی شدم و او همان کسی است که خودش را ناجی پرنسس به شما معرفی کرد و سعی داشت که شما را بفریبد. اینک نیز مرا به نزد پرنسس ببرید، تا او را از خواب جادوئی بیدار نمایم.

شوالیه شیاد با شنیدن این سخنان سریعاً از دربار پادشاه خارج شد و با بیشترین سرعتی که می توانست، از آن منطقه گریخت.

شاهزاده "دابروتک" نیز به نزد پرنسس زیبا که هنوز در خواب جادو بسر می برد، حاضر گردید و با تماس دادن ریش شاهزاده کوتوله با پیشانی او موجب شکسته شدن خواب جادویی پرنسس شد.



پرنسس هم بلافاصله چشمان خود را گشود و با لبخندی دلنشین به آرامی پرسید:

من کجا هستم؟



پادشاه که در اوج شادمانی و سرور قرار داشت، با عشق و علاقه فراوان دخترش را بوسید و در غروب همان روز او را به عقد و ازدواج شاهزاده "دابروتک" در آورد.

پادشاه پس از آن شخصاً دو دل داده را تا استراحتگاه اختصاصی آنها همراهی کرد و همان گونه که قول داده بود، در کمترین فرصت ممکنه نیمی از قلمرو پادشاهی خود را به داماد شجاعش بخشید.

چند روز بعد ضیافت بسیار با شکوه و مجللی که تا آن زمان سابقه نداشت، برپا گردید و شاهزاده "دابروتک" و پرنسس "پینوتکا" رسماً زندگی مشترک خود را آغاز نمودند و تا پایان عمر با وفاداری و صداقت در کنار همدیگر زیستند.